



دخیل حرم عشقیم یا امام رضا (ع)

شده بودم یک بازنده تمام عیار تا این که...

غلامرضا بنی اسدی



پدر دستم را گرفت - حوالی سقاخانه اسماعیل طلائی - و رو کرد به ضریح آقا و شروع کرد به سخن گفتن. گویی امام را می دید؛ آقا جان! غریبم و در این دیار کسی را ندارم، بچه ام را به خود شما می سپارم... امانت است آقا جان و امین تر از شما تاریخ هم سراغ ندارد. این ها را گفت پدر و رو کرد به من و اطمینان داد؛ این هم از حامی و ضامن و امین، تو را سپردم به دست کسی که باید! من آن روز معنای حرف های پدر را در نمی یافتم، مگر چند سال بعد! چیزی حدود ۱۲ سال، یک بچه ۱۲ ساله چقدر درک دارم مگر؟ پدر اما با همه ایمانش حرف هایش را به امام زد، دست بر سینه خدا حافظی کرد و رفت و من ماندم و یک شهر و یک دنیا تنهایی و در خودم گم شدم. روز ها از پی هم آمدند و من هم همبازی روز ها بزرگ شدم، درس می خواندم و نمی خواندم به هر شکل دیپلم گرفتم اما... دیگر تنها نبودم، رفیق داشتم، جورواجور، رنگارنگ و آخر خاکستر نشین همین رفقا شدم و به ورطه اعتیاد افتادم، روز هایم مثل شب شد و شب هایم بی امید سحر، هر روز بدتر از دیروز می شدم و چنین بود که هم امروز را با ختم و هم فردا را، هم سلامت را و هم حیثیت را. شدم یک بازنده تمام عیار که زندگی خود را هم باخته است، کسی تحویل نمی گرفت، از مشهد هم رفته بودم و در یک روستای دور دست و دور از چشم روزگار می گذراندم تا این که یک روز پیرمرد روحانی روستا، دست بر شانه ام گذاشت و به حرفم گرفت و حرف هایش رسید به ماجرای حضرت یوسف (ع) و زندان و ۷ سال که به عقوبت حرفی که پس از تعبیر خواب ساقی آینده حاکم مصر زد و گرفتار آمد. حرف های پیرمرد انگار بیدارم کرد آن هم پس از ۷ سال. یادم آمد همه چیز و روز بعد راهی مشهد شدم، با دستی

خالی و دلی پر و چهره ای شکسته... مستقیم هم خود را به حرم رساندم و قبل از من اشک هایم سلام دادند به آقا و همان جایی که سالیان دور پدر دستم را گرفته بود ایستاده بودم و می گفتم و می نالیدم که آقا جان! غافل شدم از شما، از خود، نالیدم و نالیدم و نالیدم و نشستم - نه، افتادم - حرف پدر را زمزمه کردم و باز هم گریستم... سبک شدم انگار دستی زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد، انگار پس از سال ها طلوع را حس می کردم انگار... نمازی خواندم و زیارتنامه ای و از حرم بیرون آمدم با احساسی دل نشین، من خود را به امانت دار رسانده بودم، به حامی، به ضامن و وقوع یک اتفاق را در خویش احساس می کردم و... دوباره شروع کردم. هر روز صبح به زیارت می آمدم و کارم را شروع می کردم، درس می خواندم، خودم را اصلاح می کردم و در روزش نسیم لطف امام رضا (ع) رسیدم به امروز و این جا. درس خواندم، قرآن را حفظ کردم، دکترا گرفتم و هر آن چه را باخته بودم به حرمت امام رضا (ع) چند برابر پیدا کردم و... این ها یک شبیه «اتوبیوگرافی» بود، یک سرگذشت نوشت که البته او روایت می کرد و من می نوشتم. وقتی گفتم نامت را بنویسم، خندید و گفت، نه! اسم اگر بیاوری حداکثر می شود ماجرای یک نفر، اسم نگذار تا درسی باشد برای همه کسانی که گذشته من، شرح امروز شان است، شاید تلنگری باشد تا به حرم باز گردند، شاید کسانی که دچار فراموشی شده اند به یاد آورند که این جا حرم امنی است که هر کسی بدان پناه آورد، به رستگاری می رسد، آدم، آهو و کبوتر هم فرقی نمی کند، هر کسی به اندازه ظرف خود بر می دارد، التجا که آوری، از غفلت که باز گردی دستت را می گیرند و به اندازه افق نگاهت، ملک وجودی ات را توسعه می بخشند، «یوسف» باشی عزیز می شوی

و... او گفت حالا شاگردانم را، فرزندانم را و هر کس در شمول به اصطلاح «من بلغ کتابی» می گنجد را می گویم، خود را به امام بسپارید، خودتان را به حرم گره بزنید. کاری کنید که آغاز و انجامتان حرم باشد.

مراقب امانت باشیم

حجت الاسلام والمسلمین حاج محمد الهی خراسانی، درباره گفته های آقای دکتر مامی گوید: چه کسی امانت دار تر از

شاید کسانی که دچار فراموشی شده اند به یاد آورند که این جا حرم امنی است که هر کسی بدان پناه آورد، به رستگاری می رسد، آدم، آهو و کبوتر هم فرقی نمی کند، هر کسی به اندازه ظرف خود بر می دارد، التجا که آوری، از غفلت که باز گردی دستت را می گیرند و به اندازه افق نگاهت، ملک وجودی ات را توسعه می بخشند